

مجموعه آثار و رسائل دَعَوی دکتر محمد العَریفی (۹)

خداحافظ قهرمان!

ترجمه: محمد امین عبداللهی

وب‌سایت رسمی دکتر محمد العریفی

www.Arefe.com


سنی بوک
www.SunniBook.net

بسم الله الرحمن الرحيم

خداحافظ قهرمان!

نویسنده: دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

مترجم: محمد امین عبداللهی

ناشر: سایت فارسی دکتر محمد العریفی

Arefe.com/fa

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا مخصوص خداوندی است که همه‌ی ستایش‌ها شایسته‌ی اوست و همه‌ی صفات کمال و عزت و کبریا را دارا است...

ستایش مخصوص آن است که واحد است و بی شک، شریکی ندارد... قوی است و بی شک نیاز به یار و یاور ندارد، عزیز است و نیازی به همکار ندارد ... کسی که منزلت شهیدان را در دارالبقاء والا گرداند و بندگانش را به فداکاری و ایثار تشویق نمود...

او را سپاسی می گویم که شایسته ی جلال و عظمت اوست ... چرا که او اول است و آخر است و ظاهر است و باطن است... هیچ چیز به مانند او نیست و او شنوا و بینا است...

و گواه ی می‌دهم که معبودی به حق نیست جز الله که واحد است و شریکی ندارد و گواهی می دهم که محمد، بنده و پیام‌رسان اوست... درود و سلام بسیار خداوند بر وی و بر اهل بیت و یاران او ـ آن امامان گرامی ـ باد...

اما بعد... برادران و خواهران گرامی...

راه سالکان طولانی است و حیوانات وحشی و سختی‌های راه، بسیار...

دشمنان از هر سو هجوم می‌آورند و مشکلاتِ آن بسیار... یاران کم‌اند و دشمنان قدرتمند...

همت‌ها ضعیف می‌شود و نیرو به زوال می‌رود...

هر روز آن غمی بزرگ با خود می‌آورد... کشته‌های پی در پی و زخمیانی که جان می‌دهند...

اما در این میان قهرمانانی خود را نشان می دهند...کسانی که راهی پوشیده شده از سختی ها را برای خود برگزیده‌اند... راهی که به خون و بلا آغشته است...

قهرمانانی که هدفی بزرگ دارند ... جان‌هایشان را به خداوند فروخته اند و خداوند نیز از آنان خریده...

می‌دانند که وعده‌ی الله حق است و پیروزی‌اش حتمی است، هر چند به تاخیر افتد:

﴿ إِنَّا لَنَنصُرُ رُسُلَنَا وَالَّذِينَ آمَنُوا فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَيَوْمَ يَقُومُ الْأَشْهَادُ ﴾[1]

«بدون شک ما پیامبران خود و کسانی را که ایمان آورده اند در زندگی دنیا و روزی که گواهان [برای گواهی] به پا خیزند، یاری می‌دهیم»...

امروز می‌خواهیم درباره‌ی آن قهرمانان سخن بگوییم...

قهرمانانی که غم دین را بر دوش گرفته‌اند و شعارشان این است:

﴿ فَلَا تَخَافُوهُمْ وَخَافُونِ إِن كُنتُم مُّؤْمِنِينَ ﴾[2]

«اگر مومنید، از آنان نترسید و از من بترسید»...

و سلاحشان این است:

﴿ قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبْهُمُ اللَّهُ بِأَيْدِيكُمْ وَيُخْزِهِمْ وَيَنصُرْكُمْ عَلَيْهِمْ وَيَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِينَ ﴾[3]

«با آنان بجنگید، الله آنان را به دست شما عذاب می دهد و رسوایشان می‌کند و شما را بر ایشان پیروزی می‌بخشد و دلهای گروه مؤمنان را خنک می‌گرداند»

و میدانشان:

﴿ فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ ﴾[4]

«پس شما آنان را نکشتید، بلکه این الله بود که آنان را کشت»...

از کسی نمی‌ترسند مگر از آنکه اسباب ترس و امنیت به دست اوست...

و به سوی مرگ از یکدیگر پیشی می‌گیرند...

[1] غافر: ۵۱
[2] آل عمران: ۱۷۵
[3] توبه: ۱۴
[4] انفال: ۱۷

خسروان و قیصرها را ذلیل نمودند و بر چهره‌ی طاغوتیان خاک پاشیدند...

می‌دانند که کار مسلمانان گاه بالا می گیرد و گاه افت می کند... و در هر حال به نصرت آن می‌شتابند...

اما این قهرمانان چه کسانی هستند؟

آنان گروهی از صالحانند... میان گروهی بسیار از بدان...

آنان مردان و زنانی هستند که در عهدی که با الله بستند صادقانه ایستاده‌اند...

کسانی که اگر آنان را ببینی گرد و خاک جهاد بر پاهایشان است و نور عابدان بر چهرهشان...

اخگر به دست گرفته‌اند و بر سنگ‌ها گام برمی‌دارند و بر خاکستر می‌خوابند و از فساد گریزانند...

راستگویند و پاکدامن... چشمانشان پاک است و سخنانشان عفیفانه و نشست‌هایشان شریفانه...

آنان کسانی هستند که الله دوستشان داشته و آن‌ها را برگزیده و به خود نزدیک ساخته است...

کسانی که مورد ابتلا قرار گرفته اند و صبر پیشه کرده اند... و برخوردار شده اند و شکر به جای آورده‌اند...

آنان بزرگان اولیاء و قدوه‌ی متقیانند...

که ممکن نیست مومنی سیرت آنان را ورق زند مگر آنکه مشتاق آنان شود...

آنان سبقت جویان به سوی بهشت و فرو رفته در نیکی‌هایند...

کسانی که به لذت بدن اهمیت ندادند بلکه خدمت این دین و خشنودی پروردگار آنان را مشغول خود داشته...

و خداوند همچنان و در هر دوره و زمانی کسانی مانند اینان را در طاعت خود مورد استفاده قرار می‌دهد...

* * *

آری... درباره‌ی این قهرمانان سخن می‌گوییم...

کسانی که تنها قهرمان جهاد، یا دعوت، یا کَرَم و شکر نعمت ها و ذکر و عبادت و ص بر و زهد و نصرت دین نبودند... بلکه قهرمان همه‌ی این عرصه‌ها بودند...

آری...گویا قهرمانی را به شکل انسانی در آوردند و اینان شکل گرفتند...

نخستین قهرمان ما نوجوانی است با کمتر از پانزده سال عمر ... او در دوران پادشاهی ستمگر زندگی می‌کرد... پادشاهی که ادعای خدایی می‌کرد و جادوگری در خدمتش بود که کارهایش را برایش زیبا جلوه می‌داد...

این ساحر از جنیان کمک می‌گرفت و پادشاه را از اسرار مردم باخبر می‌ساخت...

هنگامی که پادشاه مردم را از اسرارشان آگاه می‌کرد گمان می‌کردند که از غیب آگاهی دارد و بیش از پیش نسبت به او دچار فتنه می‌شدند...

هنگامی که آن جادوگر پیر شد به پادشاه گفت : من دیگر پیر شده‌ام و می‌ترسم بمیرم و این علم را از دست بدهی... نوجوانی نزد من بفرست تا سحر را به او یاد دهم...

پادشاه در میان مردم جستجو کرد و نوجوانی باهوش و شجاع یافت و به نزد ساحر فرستاد..

نوجوان ما صبح‌ها به نزد ساحر می رفت و از او جادوگری یاد می گرفت و شب به نزد خانواده اش باز می‌گشت... روزها به همین صورت می‌گذشت...

تا اینکه یک روز در راهِ رفتن به نزد ساحر از کنار راهبی گذشت که در حال نماز و عبادت بود..

نزد او نشست و به سخنانی که می گفت و قرائتش گوش داد و از آن خوشش آمد و پرسید : چه چیزی می‌پرستی؟

گفت: خداوند را می‌پرستم...

نوجوان گفت: خدا... یعنی پادشاه؟

راهب گفت: نه... پروردگار من و تو و پادشاه، الله است...

سپس دین را به نوجوان یاد داد و او را به آن فرا خواند... و آن نوجوان به الله ایمان آورد...

از آن به بعد هر گاه می خواست به نزد ساحر برود یا هنگام بازگشت از پیشِ او به نزد راهب می‌نشست و از وی دین را یاد می‌گرفت...

گاه مدت زیادی نزد راهب می نشست و دیر به نزد ساحر می رفت و ساحر او را کتک می زد... و گاه خانواده‌اش به سبب تاخیرش او را تنبیه می‌کردند...

هنگامی که این وضعیت برایش سخت شد نزد راهب شکایت کرد... راهب به او گفت: اگر از ساحر ترسیدی بگو خانواده ام مرا نگه داشته اند، یعنی با من کاری داشتند، و هر گاه از تنبیه خانواده ترس داشتی بگو ساحر مرا نگه داشته...

روزها به همین صورت از پی هم رفتند و او هر روز درس هایی در سحر و درس هایی در دین می‌آموخت!

راهب به او می‌گفت پروردگارت الله است و ساحر می‌گفت پروردگارت پادشاه است...

تا اینکه یک روز در حالی که از راهی می گذشت ناگهان دید حیوانی بسیار بزرگ در وسط راه نشسته و راه را بر مردم بسته است ... هنگامی که چنین دید با خود گفت : امروز خواهم دانست که ساحر بهتر است یا راهب؟!

سپس سنگی از زمین برداشت و گفت: خداوندا اگر کار راهب به نزد تو محبوب‌تر از کار ساحر است این حیوان را بکش تا راه مردم باز شود...

سپس سنگ را به سوی آن حیوان پرتاب کرد و آن را کشت...

مردمی با ترس و هیجان به همدیگر نگاه کردند و گفتند: چه کسی جانور را کشت؟

برخی از آن ها به نوجوان اشاره کردند ... برخی دیگر نیز در حیرت بودند ... گروهی باور کردند و گروهی باور نمی‌کردند...

هنگامی که دیدند او آن حیوان را با سنگی کوچک کشته است به یکدیگر گفتند: این نوجوان علمی را می‌داند که کسی دیگر به آن دست نیافته...

سپس داستان آن نوجوان منتشر شد و میان مردم مشهور شد و مردم هر جا درباره ی وی حرف می‌زدند...

نوجوان به نزد راهب رفت و داستان را به او گفت ... راهب گفت: ای پسرم... امروز تو بهتر از منی و کارت به جایی رسیده که می بینم... تو مورد آزمایش قرار خواهی گرفت، پس اگر دچار بلا شدی نامی از من نبر...

نوجوان از نزد او رفت در حالی که طنین سخنان راهب در گوش او تکرار می شد: تو آزمایش خواهی شد... تو آزمایش خواهی شد...

نوجوان به خانه رفت و مردم از هر سو به نزد او آمدند ... سپس خداوند به او کرامت عطا کرد... نابینا را بینا می‌کرد و پیسی را شفا می‌داد و هرگونه بیماری مردم را مداوا می‌کرد...

کارش به جایی رسید که مردم از هر جا به نزد او می آمدند و در مقابل او زانو می‌زدند... او نیز آنان را به توحید و عبادت پروردگار فرا می‌خواند...

کم کم تعداد هدایت شدگان رو به ازدیاد نهاد و از تعداد کافران و بیماران کم شد..

مردم درباره‌ی کارهای او سخن می‌گفتند و درباره‌ی قدرت‌هایی که داشت از یکدیگر می‌پرسیدند...

تا اینکه روزی یکی از هم‌نشینان پادشاه که نابینا بود درباره‌ی او شنید و به سرعت خود را به او رساند در حالی که هدایای بسیاری با خود به نزد او برده بود..

هنگامی که بر آن نوجوان وارد شد هدایا و اموال را روبروی او گذاشت و گفت : همه‌ی این چیزها از آن توست اگر بتوانی مرا شفا دهی، و با دستش به طلاها و اموال اشاره کرد..

هنگامی که نوجوان آن وزیر را در مقاب ل خود دید، دانست فرصت بزرگی برای دعوت به سوی خداوند به دست آورده ... بنابراین هیچ توجهی به اموال او نکرد و از همراهان بسیاری که دنبال او بودند نیز نترسید بلکه همانند فرزندی دلسوز و طبیبی مهربان رو به او کرد و گفت:

من کسی را شفا نمی دهم... شفا دهنده الله متعال است... اگر به الله ایمان بیاوری دعا می کنم تا تو را شفا دهد...

هم‌نشین پادشاه اندکی فکر کرد... به دینی که بر آن زندگی کرده بود اندیشید...

او پادشاهی را می‌پرستید که انسانی بیش نبود... نه صاحب سودی بود و نه زیانی...

پس ایمان به قلبش راه یافت و مشتاق عبادت پروردگار رحمان شد... به الله ایمان آورد و الله نیز او را شفا عطا کرد و سینه‌اش را فراخ نمود و اجرش را بسیار...

وزیر، در حالی که شاد و خوشحال بود و می‌توانست مردم را ببیند از آنجا بیرون آمد...

هنگام صبح به نزد پادشاه آمد و به مانند قبل نزد او نشست... پادشاه که دید او بینا شده تعجب کرد و گفت: چه کسی بینایی‌ات را به تو باز گردانده؟!

آن مومن موحد گفت: پروردگارم...

پادشاه احمق گفت: من!

گفت: نه!!

پادشاه گفت: مگر تو پروردگاری جز من داری؟

گفت: پروردگار من و تو الله است!

پادشاه خشمگین شد و غرید و تهدید کرد...

سپس دستور داد آن وزیر را گرفتند و به سختی مورد شکنجه و اهانت قرار دادند... تا آنکه بالاخره زیر شکنجه از آن نوجوان نام برد...

آن نوجوان را آوردند... پادشاه با دیدنش او را شناخت و دانست شاگرد جادوگر است..

با نرمی به او گفت : فرزندم... جادویت به جایی رسیده که نابینا و پیس را شفا می دهی و چنین و چنان می‌کنی؟

نوجوان گفت: من کسی را شفا نمی‌دهم... شفا دهنده الله متعال است...

پادشاه به شدت جا خورد و از او پرسید که چه کسی این دین را به او یاد داده است... نوجوان از ترس جان راهب از گفتن نامش خودداری کرد...

اما آن ستمگر دستور داد او را شکنجه کنند و مورد اهانت قرار دهند...

به آن نوجوان کم سن و سال و بدن نحیفش رحم نکردند و تا توانستند او را شکنجه کردند ... او هر چه سعی کرد نتوانست در برابر آن آزار صبر کند و در پایان توان خود را از دست داد و جای راهب را به آنان گفت...

یاران آن طاغوت به سوی آن عابد رفتند... ناگهان به صومعه‌اش وارد شدند و خشوع و نمازش را قطع کردند و به نزد آن کافر بردند...

او را بر پادشاه وارد کردند... پادشاه در برابرش ایستاد و گفت: از دینت باز گرد...

راهب گفت: هرگز... و نپذیرفت که دست از دینش بکشد ... پادشاه دستور داد او را شکنجه کردند و به شدت زدند... و او همچنان بر عبادت رحمان و کفر به یاران شیطان، پایداری کرد..

گر چه آنان بدن او را مورد شکنجه قرار دادند، اما الله به او وعده‌ی آمرزش و بهشت داده بود...

هنگامی که پایداری او را دیدند ... همه بر او جمع شدند ... یکی بهبدن او تازیانه می زد... دیگری خنجر... دیگری دستانش را می‌بست... یکی دیگر شلاق را بر پاهای او فرود می‌آورد...

آن پیر که کمرش خم شده بود و استخوان هایش سست، با احتساب اجر و پاداش، از آن ضربات لذت می‌برد!

پادشاه که چنین دید دستور داد تا وی را روبروی او بیاورند... سپس دستور داد تا اره را بیاورند و بر فرق سر او بگذارند... سپس او را به دو نیم اره کردند...

مردم با دیدن این صحنه به شدت ترسیدند...

همنشین پادشاه و آن نوجوان به بدن دو نیم شده‌ی راهب می‌نگریستند که خون از آن در جریان بود... و روحش به آسمان پرواز کرده بود...

آنگاه پادشاه رو به وزیر کرد و گفت: از دینت برگرد...

اما او نپذیرفت...

سربازان او را گرفتند و اره را بر فرق سرش نهادند ... اما او همانند کوه ثابت و پایدار بود ... بهشت را در برابر خود می‌دید که گویا رودهایش از زیر پاهای او در جریان است..

با اره سر و صورت و دهان و بدنش را می‌بریدند و او می‌نالید تا آنکه بدن او به دو نیم شد و به دو سو بر زمین افتاد... و نوجوان در این حال او را می‌نگریست...

هنگامی که پادشاه خونخوار خون ها و بدن‌های تکه تکه را در برابر خود دید بر سر نوجوان فریاد زد : از دین خود برگرد!

اما نوجوان نپذیرفت و منتظر بود تا با اره او را نیز دو نیم کنند..

اما پادشاه امیدوار بود که این نوجوان کم سن و سال اغواء شود و از دینش برگردد... بنابراین خواست مرگ او را طولانی‌تر کند...

بنابراین او را به چند تن از سربازانش داد و گفت : او را به فلان کوه ببرید و به قله ی آن برید؛ اگر از دینش برگشت که هیچ، و گرنه او را به پایین اندازید...

پادشاه گمان می‌کرد که آن نوجوان در میانه‌ی راه از دینش باز خواهد گشت...

نوجوان را به سوی کوه بردند ... او را به جلو می راندند و از کوه بالا می بردند تا آنکه به قله ی کوه رسیدند...

همین که به قله رسیدند به او گفتند: از دین خود برگرد و گرنه به پایین پرتت خواهیم کرد..

نوجوان به دور و بر خود نگاهی کرد ... کوههایی تیره و صخره هایی سخت... و مرگی که در برابر چشمان خود می‌دید...

در این هنگام چشمان خود را به آسمان دوخت و درهای آن را با دعا تکان داد و گفت: «خداوندا هر طور خودت اراده می‌کنی مرا از شر آنان نجات ده»...

همین که دست به دعا و تضرع و نیاز برداشت، آن کسی که دعای محتاجان را می شنود و زیان را بر طرف می‌کند، دعایش را شنید...

آری کسی دعای او را شنید که دعای نوح را شنید و با رحمت خ ود مصیبت را از یونس برطرف ساخت...

کسی دعایش را شنید که زیان را از ایوب برداشت و یوسف را پس از غیبتی طولانی به یعقوب بازگرداند...

خداوند به سنگ های کوه دستور داد که از جا تکان خورند ... و کوه به اذن خداوند به لرزه در آمد و سربازان پادشاه از بلندای کوه به زیر افتادند... خداوند پاهای نوجوان را ثابت نگه داشت و او را حفظ کرد تا آنکه از کوه پایین آمد و به نزد پادشاه رفت...

هنگامی که بر وی وارد شد و روبرویش ایستاد، پادشاه از جای برجست و در شگفت شد ... پس سربازان کجایند؟

از نوجوان پرسید: همراهانت کجایند؟

گفت: خداوند مرا از دست آنان نجات داد!

اما پادشاه طغیان ورزید و ترجیح داد بنده‌ی شیطان باشد...

دوباره دستور داد سربازان دیگری آن نوجوان را بگیرند و به آنان گفت: او را ببرید و بر کشتی بنشانید و به وسط دریا ببرید... اگر از دینش برگشت که هیچ، و گرنه او را به دریا اندازید...

او را بردند و به دریا رسیدند و سوار کشتی شدند ... هنگامی که به وسط آب رسیدند دریا طوفانی شد... به او گفتند: از دینت برگرد و گرنه تو را به آب خواهیم انداخت...

نوجوان چشمانش را به آسمان بلند کرد و آن از بین برنده‌ی دردها و بلاها را به فریاد خواند...

کسی را به فریاد خواند که پناهجوی خود را نجات می دهد و هر کس به سوی او بگریزد را به درگاه خود راه می‌دهد...

گفت: خداوندا مرا هر طور که خود اراده می‌کنی از دست آنان نجات ده...

ناگهان دعا به درگاه کسی رسید که کارش بی شک است و حکمش بی‌بازگشت و کس را یارای رقابت با او نیست...

کنترل همه چیز به دست اوست و جهان تحت قضا و قدرش...

دعای کسان را می‌شنود و مناجات درماندگان را اجابت می‌کند...

خداوند امر نمود و کشتی واژگون شد ... سربازان غرق شدند و نوجوان نجات یافت و به نزد پادشاه برگشت...

هنگامی که پادشاه او را دید به شدت ترسید و با اضطراب پرسید: پس همراهانت کجایند؟!

گفت: خداوند مرا از شر آنان نجات داد!

پادشاه درمانده شده و دانست توانایی رو در رو شدن با کسی را ندارد که از سوی سربازان آسمانی یاری می‌شود...

نوجوان به او گفت: تو نخواهی توانست مرا بکشی مگر آنکه آنچه را به تو می‌گویم انجام دهی...

پادشاه گفت: آن چیست؟

گفت: همه‌ی مردم را در یک میدان جمع می کنی و مرا به تنه ی نخلی می بندی... سپس تیری را از تیردان من برمی داری و در چله ی کمان می گذاری و می گویی: «به نام الله، پروردگارِ این نوجوان » سپس به سوی من پرتاب می‌کنی... اگر چنین کرد مرا خواهی کشت...

پادشاه احمق این را پذیرفت و مردم را در یک میدان جمع کرد و آن نوجوان را در برابر آن بر یک تنه‌ی نخل بست...

هنگام که مردم دیدند او بر تنه ی نخل بسته شده، او را شناختند ... او همانی بود که بیماری های آنان را به اذن الله شفا می‌داد و بیمارانشان را مداوا می‌کرد و ضعیفانشان را یاری می‌داد و در حق گرسنگان نیکی می‌کرد...

سپس نگاهی به پادشاه ستمگر انداختند که سربازان خود را دور و بر خود جمع کرده و فریب نیرویش را خورده...

سپس پادشاه تیری از تیردان آن نوجوان برداشت و در چله ی کمان نهاد... آنگاه با صدای بلند گفت: «به نام الله، پادشاه این نوجوان!» و آن تیر را پرتاب کرد...

تیر میان چشم و گوش نوجوان نشست... آن نوجوان دستش را بر آنجا نهاد و درگذشت...

پادشاه خوشحال شد و فکر کرد از دست آن نوجوان راحت شده و به قصر خود بازگشت..

اما مردم... هنگامی که مرگ آن نوجوان را دیدند دانستند که تنها الله توانایی زیان و سود را دارد و تنها الله است که بالا می‌برد و پایین می‌آورد و پادشاه انسانی بیش نیست و صاحب سود و زیان نیست..

بنابراین گفتند: به پروردگار آن نوجوان ایمان آوردیم ... به پروردگار آن نوجوان ایمان آوردیم ... به پروردگار آن نوجوان ایمان آوردیم...

یاران پادشاه به سرعت به نزد او رفتند و گفتند : یادت هست از چه می ترسیدی؟ به خدا که همان بر سرت آمد! ناراحت بودی که سه نفر به الله ایمان آورده بودند؟ اکنون همه‌ی مردم ایمان آورده‌اند!

پادشاه خشمگین شد و دستور داد خندق‌ها را در راهها حفر کردند و در آن آتش افروختند...

سپس مردم را در برابر آن خندق ها آوردند و به آن ها گفتند: هر کس از دین خود برنگردد را در این آتش خواهیم انداخت...

و مومنان پی در پی در آن آتش افتادند... مردان و زنان... بزرگ و کوچک... پیران و جوانان...

تا آنکه ز نی را آوردند که کودکی را در بغل داشت ... به او گفتند : یا از دینت برگرد یا تو را در آتش خواهیم انداخت...

آن زن نگاهی به خندق آتش انداخت و مردم را دید که در آن می سوزند... سرش را زیر انداخت و کودکش را نگاه کرد... کودک را که دید، از افتادن در آتش منصرف شد و نزدیک بود از کافران اطاعت کند...

در این هنگام خداوند کودک او را به سخن آورد ... کودک به مادر گفت: مادرم... صبر کن که تو بر حقی...

و خود را در آتش انداخت...

مومنان مردند و پادشاه و سربازانش این صحنه را می‌دیدند...

اما بالاتر از آنان، خداوند همه ی این ها را می دید و فرشتگان شاهد بودند و می نوشتند... خداوند چنین از خشمِ خود سخن می‌گوید:

﴿قُتِلَ أَصۡحَٰبُ ٱلۡأُخۡدُودِ ٤ ٱلنَّارِ ذَاتِ ٱلۡوَقُودِ ٥ إِذۡ هُمۡ عَلَيۡهَا قُعُودٞ ٦ وَهُمۡ عَلَىٰ مَا يَفۡعَلُونَ بِٱلۡمُؤۡمِنِينَ شُهُودٞ ٧ وَمَا نَقَمُواْ مِنۡهُمۡ إِلَّآ أَن يُؤۡمِنُواْ بِٱللَّهِ ٱلۡعَزِيزِ ٱلۡحَمِيدِ ٨ ٱلَّذِي لَهُۥ مُلۡكُ ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضِۚ وَٱللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيۡءٖ شَهِيدٌ ٩ إِنَّ ٱلَّذِينَ فَتَنُواْ ٱلۡمُؤۡمِنِينَ وَٱلۡمُؤۡمِنَٰتِ ثُمَّ لَمۡ يَتُوبُواْ فَلَهُمۡ عَذَابُ جَهَنَّمَ وَلَهُمۡ عَذَابُ ٱلۡحَرِيقِ ١٠ إِنَّ ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ وَعَمِلُواْ ٱلصَّٰلِحَٰتِ لَهُمۡ جَنَّٰتٞ تَجۡرِي مِن تَحۡتِهَا ٱلۡأَنۡهَٰرُۚ ذَٰلِكَ ٱلۡفَوۡزُ ٱلۡكَبِيرُ﴾[5]

«کشته باد یاران خندق (۴) [خندق‌های] افروخته از هیزم (۵) آنگاه که بالای [خندق به تماشا] نشسته بودند (۶) و آنان آنچه را با مومنان می‌کردند تماشا می‌کردند (۷) و بر آنان عیبی نگرفتند مگر آنکه به الله عزیز حمید ایمان آورده بودند (۸) همان [پروردگاری] که فرمانروایی آسمان‌ها و زمین از آنِ اوست، و الله بر همه چیز گواه است (۹) همانا کسانی که مردان و زنان مومن را شکنجه دادند، سپس توبه نکردند، برایشان عذاب جهنم است و برایشان عذاب [آتش] سوزان است (۱۰) کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده اند برای آنان باغ هایی است که از زیر [درختان] آن جوی‌ها روان است؛ این است رستگاری بزرگ»...

* * *

[5]- بروج: ۱۱-۴

آری... این است رستگاری بزرگ...

اگر پادشاه و درباریانش برای لحظاتی شادی کردند، آن مومنان برای ابد شاد خواهند بود... و این پیروزی نیست که کافران مومنان را بکشند یا مصلحان را به زندان بیندازند...

پیروزی آن است که مبادی و ارزش‌ها زنده بماند و پرچم دین برافراشته باقی مانَد...

بگذار آن راهب و آن نوجوان بمیرند... و بگذار آن مادر و آن یتیمان سوزانده شوند...

اما نسل‌های پس از آن بدانند که این دین عزیز است و برای عزت آن خون ها ریخته می‌شود و بدن‌ها تکه تکه می‌شود... بدانند برای یاری این دین جمجمه ها شکسته می‌شود و تاریخش با خون نگاشته می‌شود...

اگر امروزه کافران به سربازانی افتخار می کنند که برای خاک وطن یا سربلندی کشته می شوند... یا آنان را با پول و دیگر عطایا به میدان نبرد می فرستند، ما به کسانی افتخار می کنیم که امروز می میرند، اما فردا روحشان در بدنِ پرنده‌هایی سبز رنگ در بهشت پرواز می‌کند...

که هرگونه بخواهند در بهشت در ناز و نعمت باشند...

راهب و آن نوجوان و وزیر پادشاه و آن یتیمان، زیانی ندیدند ... چرا که اگر لحظاتی در برابر آن سختی صبر کردند امروز در بهشت منزل گرفته‌اند... سختی‌ها رفت و خوشی‌ها آمد! گناهان بخشیده شد و حسرت ها گذشت و ناخوشی ها فراموش شد... نزد پروردگاری که با دیدار آنان شاد می شود و با دیدن او شاد می‌شوند و هر چه بخواهد به آنان عطا می‌کند... و دل آنان را با دیدن عذاب کافران در آتش شاد می‌کند:

﴿إِنَّ ٱلَّذِينَ أَجۡرَمُواْ كَانُواْ مِنَ ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ يَضۡحَكُونَ ﴿٢٩﴾ وَإِذَا مَرُّواْ بِهِمۡ يَتَغَامَزُونَ ﴿٣٠﴾ وَإِذَا ٱنقَلَبُوٓاْ إِلَىٰٓ أَهۡلِهِمُ ٱنقَلَبُواْ فَكِهِينَ ﴿٣١﴾ وَإِذَا رَأَوۡهُمۡ قَالُوٓاْ إِنَّ هَٰٓؤُلَآءِ لَضَآلُّونَ ﴿٣٢﴾ وَمَآ أُرۡسِلُواْ عَلَيۡهِمۡ حَٰفِظِينَ ﴿٣٣﴾ فَٱلۡيَوۡمَ ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ مِنَ ٱلۡكُفَّارِ يَضۡحَكُونَ ﴿٣٤﴾ عَلَى ٱلۡأَرَآئِكِ يَنظُرُونَ ﴿٣٥﴾ هَلۡ ثُوِّبَ ٱلۡكُفَّارُ مَا كَانُواْ يَفۡعَلُونَ﴾[6]

[6] ـ مطففین: ۳۶-۲۹

«آری [در دنیا] کسانی که گناه می کردند آنان را که ایمان آورده بودند مورد ریشخند قرار می دادند (۲۹) و هر گاه بر ایشان می گذشتند به همدیگر اشاره ی چشم و ابرو رد و بدل می کردند (۳۰) و هنگامی که نزد خانواده‌های خود باز می‌گشتند، شادمان و خندان باز می‌گشتند (۳۱) و چون مومنان را می‌دیدند می‌گفتند: اینها [گروهی] گمراهند (۳۲) حال آنکه برای مراقبت [و نگهبانی] بر مومنان فرستاده نشده بودند (۳۳) پس امروز، کسانی که ایمان آورده‌اند بر کافران می‌خندند (۳۴) [در حالی که] بر تخت‌های خود نظاره می‌کنند (۳۵) آیا کافران به پاداش آنچه می‌کردند رسیده‌اند؟»

* * *

بله به خدا سوگند! به پاداش آنچه می‌کردند رسیدند...

آن نوجوان امروز در ناز و نعمت است ... درست است که در دنیا جان خود را از دست داد و درست است که مومنان نیز جان خود را از دست دادند...

مردند، در حالی که خداوند می‌توانست در یک چشم به هم زدن آنان را پیروز دنیا کند...

آن نوجوان که به خاطرش کوه‌ها به لرزه در آمدند و دریا برای یاری او طوفانی شد... او نیز مرد...

و پروردگار تو هر چه را بخواهد انجام می‌دهد و برمی‌گزیند...

هرگاه بخواهد بندگانش را یاری می دهد و هر گاه بخواهد این یاری را به تاخیر می اندازد و در همه‌ی کارهایی که می‌کند حکمت و هدفی نهفته است...

پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ برای غزوه‌ای از مدینه بیرون رفت... در میان راه برای استراحت زیر درختی خوابید... اما با صدای کافری از خواب بیدار شد که شمشیر را بر وی بلند کرده بود و می گفت: الان چه کسی مرا از تو باز خواهد داشت؟ پیامبر فرمود : «الله تو را از من باز خواهد داشت »... ناگهان شمشیر از دست آن کافر افتاد و خود کافر نیز به زمین افتاد..

باری دیگر نزد یهود خیبر رفت و زیر دیواری نشست ... یهودیان قصد جان او کردند و یکی از آنان به بالای دیوار رفت و سنگ آسیابی بزرگ را همراه خود برد ... اما همین که خواست آن را به پایین اندازد، خداوند پیامبرش را امر نمود که از جای خود برخیزد.. و سنگ به زمین افتاد...

اما با این وجود ... زنی یهودی برای وی در گوشت گوسفند سم قرار داد و خداوند او را از سم آگاه نساخت مگر زمانی که کمی از آن را خورد و آن سم به بدن وی وارد شد ... و همچنان از اثر آن سم در رنج بود تا آنکه به سبب آن درگذشت...

و این است حال پیامبران خداوند ... برخی از آنان در دنیا پیروز شدند و برخی دیگر پیروزی شان به تاخیر افتاد...

ابراهیم ـ علیه السلام ـ در آتش انداخته شد ... اما خداوند به آتش دستور داد که «بر ابراهیم سرد و سلامت باش»... روزها در آن آتش ماند تا آنکه خاموش شد... سپس کاملاً سالم از آن بیرون آمد...

قوم نوح ـ علیه السلام ـ علیه وی دست به توطئه زدند ... پس پروردگارش را به فریاد خواند که: «من مغلوب شده‌ام... مرا یاری ده»... ناگهان همین چند کلمه درب آسمان را کوبید و درهای آسمان با آبی ریزان گشوده شد ... و طبقات زمین به لرزه افتاد و چشمه ها از آن جوشید و دروغ انگاران به هلاکت رسیدند...

لوط ـ علیه السلام ـ پروردگار خود را به فریاد خواند... خداوند نیز او را از شهری که مردمش کارهای خبیث می‌کردند نجات داد...

شعیب را بنگر... هود را بنگر... داستان صالح و موسی ـ علیهم السلام ـ را بخوان...

از یاری خداوند برای آنان در شگفت خواهی شد...

اما با این وجود، زکریا ـ علیه السلام ـ کشته شده و یحیی را س ر بریدند و عیسی را چنان آزردند تا آنکه خداوند او را به سوی خود بالا برد...

خداوند در تقدیر پیروزی و شکستِ دنیایی، حکمت ها و اهدافی دارد ... و حق یا پیروز می شود یا مورد آزمایش قرار می‌گیرد، پس از این تعجب نکن، چرا که این سنت خداوند است...

اما بدان که الله پاداش نیکوکاران را ضایع نمی سازد... چه پیروزی آنان در دنیا نمایان شود و چه نشود... هدف تو تنها رساندن این دین است و الله به حال بندگانش آگاه‌تر است...

اما چیزی که بدون شک به آن یقین داریم این است که خداوند، همانگونه که محمد ـصلی الله علیه وسلمـ را پیروز کود و کفر را از خانه‌ی کعبه بیرون راند، پیروان او را نیز تا روز قیامت پیروز خواهد گرداند:

﴿ إِنَّا لَنَنصُرُ رُسُلَنَا وَٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ فِي ٱلۡحَيَوٰةِ ٱلدُّنۡيَا وَيَوۡمَ يَقُومُ ٱلۡأَشۡهَٰدُ ﴾[7]

«بی‌شک ما پیامبرانِ خود را و کسانی را که ایمان آوردند در زندگی دنیا و روزی که شاهدان [برای شهادت دادن] به پا خیزند، یاری خواهیم داد»...

* * *

اما این دین همچنان سوارانی دارد که میدان نبرد را در می‌نوردند و هنگام غنیمت پنهان می‌شوند...

سعد بن معاذ در نبرد خندق آسیب دید و درگذشت...

هفتاد هزار فرشته که جبرئیل در پیشاپیش آنان بود از آسمان نازل شدند ... جبرئیل به نزد پیامبر خدا ـصلی الله علیه وسلمـ آمد و گفت: ای محمد... این کدام یک از اصحاب تو بود که به سبب مرگش عرش رحمان به لرزه در آمد و درهای آسمان گشود شد؟

پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ برخاست و با عجله رفت تا ببیند چه کسی درگذشته است ... در جستجوی اصحاب خود برآمد... ابوبکر کجاست؟ عمر کجاست؟ عثمان؟ علی؟ طلحه...

و ناگهان دانست سعد بن معاذ جان به جان آفرین تسلیم کرده است... مردی که به دین خدمت نمود و برای پروردگار جهانیان به جهاد پرداخت...

وقتی که از این دنیا رفت این زن و فرزند و حیواناتش نبودند که برایش دلتنگ شدند ... بلکه عرش پروردگار برایش به لرزه در آمد...

محل نمازش و محراب عبادتش و شمشیر و نیزه‌اش بودند که دلتنگ او شدند...

بلکه زمین و آسمان و مردمان برای او گریستند...

---

[7] غافر: ۵۱

چرا که او تنها برای خود و برای خانه و شغلش نزیست... برای این زیست که این دین را یاری دهد... برای این دین، مالِ خود را خرج کرد و از خانواده ی خود جدا شد... تا آنکه دنیا را ترک گفت و اهل آسمان برای آمدن او شادی کردند...

* * *

آری سعد می‌میرد و برای مرگ او عرش رحمان به لرزه می‌افتد...

و حنظله می‌میرد و ملائکه او را غسل می‌دهند...

و عاصم بن ثابت می‌میرد و خداوند سربازان خود را می‌فرستد تا از بدن او محافظت کنند...

عبدالله، پدر جابر در نبرد احد به شهادت می رسد و هفت دختر یتیم از خود به جای می گذارد... فرزندش جابر به نزد جسد پدر آمد که آن را با پارچه‌ای پوشانده بودند...

پارچه را از چهره‌ی پدر برداشت و گریست... پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ رو به او کرد و گفت: «گریه کنی یا نکنی... فرشتگان همچنان با بال‌های خود بر او سایه افکنده بودند تا آنکه او را بلند کردید»...

سپس فرمود: ای جابر... آیا تو را آگاه سازم؟ خداوند بدون پرده با پدرت سخن گفت؛ فرمود : ای بنده‌ام... از من بخواه تا به تو عطا کنم ... [پدرت] گفت: از تو می خواهم مرا به دنیا باز گرد انی تا دوباره در راه تو کشته شو م... خداوند فرمود: از پیش، امرِ من بر این رفته که آنان به د نیا باز نخواهند گشت... [پدرت] گفت: پروردگارا پس به آنان که پشت سرِ من هستند [این را] برسان... آنگاه خداوند این آیات را نازل کرد:

﴿ وَلَا تَحۡسَبَنَّ ٱلَّذِينَ قُتِلُواْ فِي سَبِيلِ ٱللَّهِ أَمۡوَٰتَۢاۚ بَلۡ أَحۡيَآءٌ عِندَ رَبِّهِمۡ يُرۡزَقُونَ ﴾[8]

«و کسانی را که در راه الله کشته شده‌اند، مرده مپندار؛ بلکه زنده‌اند [و] نزد پروردگار خود روزی داده می‌شوند»...

8

نیکوکارانِ پس از آنان نیز این آیات را می‌خوانند و مشتاقِ دیدار با برادرانشان در بهشت می‌شوند و راهِ بهشت را می‌پیمایند، بی‌آنکه به کمیِ تعداد خود و ضعفِ توشه و کمبودِ یاوران توجه کنند...

هنگامی که در غزوه‌ی احد مسلمانان بسیاری کشته شدند و کافران پیروزی نسبی به دست آوردند و شایعه شد پیامبر خدا -صلی الله علیه وسلم- کشته شده، انس بن نَضر از کنار عمر و طلحه و گروهی از اصحاب گذشت که از میدان نبرد کناره گرفته و سلاح خود را به زمین انداخته بودند..

به آنان گفت: چه باعث شده اینجا بنشینید؟

گفتند: پیامبر خدا کشته شده...

انس بر سرِ آنان فریاد زد که: پس زندگی را پس از او چه می کنید؟ برخیزید و بر همان راهی بمیرید که رسول خدا -صلی الله علیه وسلم- بر آن جان داد...

سپس چشمان خود را به آسمان دوخت و گفت : خداوندا من از آنچه اینان می کنند از تو عذر می‌خواهم و از آنچه آنان می‌کنند بیزاری می‌جویم...

سپس به سوی مشرکان رفت و جنگید تا آنکه کشته شد ... او را در میان کشته شدگان یافتند در حالی که در بدنش بیش از هفتاد ضربه شمشیر بود ... بدنش تکه تکه شده بود و چهره اش به خاک مالیده شده و خونش روان بود... کسی او را نشناخت جز خواهرش که او را از روی نشانه‌ای که در گوشه‌ی انگشتان داشت به جای آورد...

* * *

همانطور که در میانِ مردان قهرمانانی بودند که بر قید و بند و غل و زنجیر و تیر صبر پیشه می کردند، در زنان نیز قهرمانانی بوده و هستند... زنانی نیکوکار و عبادتگزار و شکیبا... که دل به بهشت بسته‌اند و پروردگارِ زمین و آسمان‌ها آنان را دوست دارد...

از جمله‌ی آنان، مادر عمار بن یاسر، سمیه بنت خیاط است..

کار او بس عجیب است ... او کنیز ابوجهل بود ... با طلوعِ خورشید اسلام ، او و همسر و فرزندش اسلام آوردند...

ابوجهل پس از آن شروع به آزار و شکنجه ی آنان نمود ... آن‌ها را در زیر آفتاب می بست تا آنکه از گرسنگی و تشنگی به مرگ نزدیک می‌شدند...

در این حال پیامبر خدا -صلی الله علیه وسلم- به نزد آنان می آمد در حالی که شکنجه می شدند و خون بر بدنشان جاری بود و لب هایشان از تشنگی ترک برداشته بود و شلاق بدنشان را زخمی کرده بود و خورشید بدنشان را می‌سوزاند...

پیامبر از حال آنان به درد می آمد و می گفت: «صبر کنید ای آل یاسر ... صبر کنید ای آل یاسر که وعده‌گاهِ شما بهشت است»...

با شنیدن این سخن دل‌هایشان به وجد می‌آمد و قلبشان از شنیدن این بشارت به پرواز در می‌آمد...

ابوجهل، فرعونِ این امت به شدت خشمگین شد و بر شدت شکنجه‌شان افزود و گفت: محمد و خدایش را ناسزا بگویید...

اما جز بر ثبات و صبرشان افزوده نشد... در این هنگام به سوی سمیه رفت و نیزه‌اش را بالا برد و بر او فرو آورد... سمیه فریادی از درد کشید... در حالی که همسر و فرزندش کنارِ او به بند کشیده شده بودند و او را می‌نگریستند...

ابوجهل اما فحش می داد و کفر می گفت... و سمیه در این حال جان می داد و تکبیر می گفت... ابوجهل با نیزه‌اش بدن او را پاره پاره کرد تا آنکه جان به جان آفرین تسلیم کرد... رضی الله عنها...

آری... جان داد... خوش به حالش که چه زیبا بود مرگ او...

جان داد... در حالی که پروردگارش از او راضی بود و بر دینش پایداری نمود..

جان داد... ولی نه به جلاد خود توجه کرد و نه به وسوسه‌ی او...

* * *

أم شَریک انصاری از نخستین کسانی بود که در مکه اسلام آورد...

هنگامی که قدرت کافران و ضعف مومنان را دید، بار دعوت را به دوش گرفت ... ایمانش قوی شد و مقام و منزلت پروردگار را بزرگ دانست...

او به طور پنهانی به نزد زنان قریش می رفت و آنان را به اسلام دعوت می کرد و از پرستش بت‌ها نهی می‌کرد...

تا آنکه کفار مکه از کار او آگاهی یافتند و بسیار خشمگین شدند ... او قریشی نبود که قومش از وی حمایت کنند... پس کفار مکه او را گرفتند و گفتند: اگر اینگونه نبود که قوم تو هم‌پیمانان ما هستند با تو چنین و چنان می‌کردیم... اما تو را از مکه بیرون می‌کنیم و به نزد قومت می‌بریم...

او را بستند و بر شتر گذاشتند... اما برای آنکه زجر بکشد زیر او پالان و پارچه‌ای نگذاشتند...

سپس سه روز در راه نه به او آب دادند و نه غذا تا جایی که نزدیک بود بمیرد ... و از روزی کینه هنگامی که در منزلگاهی توقف می کردند دست و پای او را می بستند، سپس او را در زیر آفتاب می‌گذاشتند و خود در سایه‌ی درختان می‌نشستند...

در مسیر خود در منزلگاهی فرود آمدند و او را از شتر پایین آوردند و در آفتاب بستند..

از آنان آب خواست اما به او آب ندادند...

در حالی که از تشنگی به تنگ آمده بود ناگهان چیز سردی را بر سینه‌اش احساس کرد ... با دست خود آن گرفت و دید دلو آب است...

کمی از آن نوشید... سپس دلو بالا رفت... باز پایین آمد و از آن نوشید... سپس بالا رفت... باز برای بار چندم پایین آمد و آنقدر نوشید که سیراب شد و مقداری از آن را بر بدن و لباس خود ریخت..

هنگامی که کافران از خواب بیدار شدند و خواستند حرکت کنند به نزد او آمدند و دیدند بدن و لباسش خیس است و او را دیدند که حالش خوب است!

تعجب کردند... چگونه در حالی که پاهایش بسته است به آب رسیده؟ به او گفتند: بند خود را گشودی و آبِ ما را برداشتی و نوشیدی؟

گفت: نه به خدا سوگند... دلوی از آسمان به سوی ما پایین آمد و از آن نوشیدم...

کافران همدیگر را نگاه کردند و گفتند : اگر واقعاً راست می‌گوید بی‌شک دین او بهتر از دین ماست ! سپس مشک های آبِ خود را نگاه کردند و دیدند همانطور است که بود ... پس همه‌ی آنان اسلام آوردند و قید و بند او را باز کردند و در حق وی نیکی نمودند...

همه‌ی آنان به سبب صبر و پایداری آن زن اسلام آوردند ... ام شریک روز قیامت در حالی می آید که در نامه‌ی اعمالش مردان و زنانی هستند که به دست او اسلام آورده‌اند...

* * *

آنانی کسانی بودند که جان های خود را در راه الله کم ارزش می‌دانستند و به بدن های خود اهمیت نمی‌دادند بلکه روحشان برایشان مهم بود...

که اگر درون‌ها بزرگ باشند، بدن‌ها برای رسیدن به هدف، خسته می‌شوند...

هنگامی که رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ دیده از جهان فرو بست و برخی از قبائل عرب مرتد شدند و مسیلمه‌ی کذاب ادعای پیامبری نمود، پیروانش بسیار شدند...

در این هنگام ارتش مسلمانان برای نبرد با مسیلمه که در یمامه واقع در نجد بود، حرکت کرد..

مسیلمه نیز بیش از صدهزار نفر را برای نبرد مسلمانان جمع کرده بود..

همین که مسلمانان در لشکرگاه خود مستقر شدند، مسیلمه در میان قوم خود به خطابه ایستاد و گفت: امروز روز غیرت است... برای قوم و خانوادۀ خود بجنگید... از زنان خود محافظت کنید... و همچنان آنان را تشویق به نبرد می‌کرد تا آنان را به وجد آورد...

نبرد آغاز شد و قهرمانان به یکدیگر پرداختند...

صدای چکاچک شمشیرها برخاست و کشته‌ها یک به یک به زمین افتادند...

تیرها از هر سو پرتاب شد و فریاد جنگاوران به آسمان بلند شد...

اسبان خداوند گرد و خاک کردند و صدای سواران بلند شد و درهای بهشت گشوده شد... ارواح شهدا به آسمان رفت و اولیای خداوند شوق دیدار او کردند...

ابوعقیل انصاری از نخستین کسانی بود که آسیب دید... تیری به کتف چپ او اصابت کرد که دستش را از حرکت انداخت... تیر را بیرون آورد و او را به خیمه‌ها بردند...

تنور جنگ گرم شد و کفه ی جنگ به سود قوم مسیلمه چربید و برخی از مسلمانان گریختند ... ابوعقیل اما در بستر خود بود و نمی توانست از جا تکان بخورد ... در این حال صدای کسی را شنید که می‌گوید: ای انصاریان! خدا را خدا را! به سوی دشمنتان هجوم برید!

عبدالله بن عمر می گوید: ناگهان ابوعقیل برخاست و به دست راست خود تکیه داد در حالی که شمشیر خود را می‌جست...

گفتم: چه می‌خواهی؟ برای تو نبرد واجب نیست...

گفت: منادی مرا صدا زد!

گفتم: او انصاریان را صدا زد، اما منظورش زخمیان نبود!

ابوعقیل گفت: من انصاری‌ام و او را لبیک می‌گویم اگر چه سینه خیز بروم!

ابن عمر می‌گوید: ابوعقیل کمربند خود را بست و شمشیر را به دست راست گرفت، سپس بیرون رفت و ندا زد : ای جمع انصار ! هجومی مانند هجوم روز حُنین! یکجا شوید، خدا شما را رحمت کند!

و در همین حال هر کس از کافران را که می‌دید با شمشیر خود او را می‌زد...

ابن عمر می‌گوید: ابن عقیل را می‌دیدم که دست زخمی‌اش از کتف بریده شده و به زمین افتاده بود و از زخم‌هایش خون می‌آمد...

هنگامی که نبرد به پایان رسید در جستجوی او برآمدم و او را در حالی یافتم که آخرین نفس های خود را می‌کشید...

گفتم: ای اباعقیل...

به سختی گفت: چه کسی شکست خورد؟

گفتم: بشارت ده... دشمن خدا کشته شد...

این را که شنید، انگشت خود را به سوی آسمان بالا برد و گفت: الحمد لله... سپس درگذشت...

خداوند قوم مسیلمه را شکست داد و به هر سو گریختند و نمی دانستند به کجا پناه برند... صحابه نیز در پی آنان بودند و یکی یکی آنان را می‌کشتند...

تا اینکه حکم بن طفیل که از قوم مسیلمه بود فریاد زد: به باغ پناه برید...

آنان به سرعت به سوی باغ رفتند و خودِ حَکَم در جای بلندی ایستاد و با صدای بلند آنان را صدا می‌زد...

عبدالله بن ابوبکر تیری به سوی او انداخت که بر گلویش نشست و در حالی که قومش را صدا می‌زد، کشته شد...

ارتش مسیلمه به باغ پناه بردند ... باغی بود بزرگ با دیوارهای بلند و مستحکم ... سپس درِ آن را بستند...

صحابه در حالی که خشمگین بودند دور باغ می‌گشتند و درهای آن را می‌کوبیدند...

در این حال براء بن مالک آمد... براء را می‌شناسید؟

براء مردی بود لاغر اندام با پاهایی باریک و دستانی کوچک و قدی کوتاه ... اما با این وجود قهرمانی بود سلحشور که به تنهایی صد مشرک را در نبرد تن به تن به قتل رسانده بود، چه رسد به آنانی که در اثنای نبردها کشته بود...

براء همانند شیری گرد دیوار باغ می گشت... نگاهی به دیوار باغ انداخت و دید بسیار بلند است ... سپس به سوی در باغ رفت... در این حال تعدادی از یارانش با او بودند... به آنان گفت: مرا بر سپری بگذارید و درون باغ اندازید...

تعجب کردند! چطور تو را در باغ اندازیم در حالی که تو یک نفری و آنان صدهزار تن؟

اما آنقدر اصرار کر د که او را بر سپری گذاشتند و بر نیزه ها بالا بردن تا آنکه به بالای دیوار رسید و به تنهایی به داخل باغ پرید...

کافران او را در بر گرفتند... یکی با شمشیر او را می‌زد... دیگری با خنجر... و دیگری با چوب...

اما او با سپر و شمشیر و هر طور که می توانست آنان را کرار می‌زد و به سوی در می‌رفت تا آن را برای مسلمانان باز کند... و بالاخره توانست در را بگشاید و مسلمانان همانند سیل به باغ وارد شدند..

آنچنان نبرد سختی در باغ در گرفت که آن باغ را «باغِ مرگ» نامیدند...

خداوند لشکر کافران را شکست داد و براء به شهادت رسید..

* * *

اما اگر می خواهی شکوه قهرمانی و قهرمانی شکوهمند را ببینی، به دوران خلافت عمر بن الخطاب باز گرد...

سپس همراه با لشکر او به سوی شام برو... هفت هزار قهرمان که در مقدمه‌شان سعد بن ابی‌وقاص ـ رضی الله عنه ـ بود...

قهرمانان ما، برخی سوار بر اسبان و برخی دیگر بر شتر و برخی با پای پیاده در حال حرکت بودند..

هنگامی که به سرزمین پارس رسیدند، فارس ها با لشکری بیش از هشتاد هزار تن و بهترین تجهیزات، در انتظارشان بودند...

هنگامی که سعد با سپاهش اردو زدند برخی از اصحاب را به نزد پادشاه پارسیان فرستاد تا او را به اسلام دعوت کنند...

هنگامی که بر او وارد شدند آنان را روبروی خود نشاند ... خسرو متکبرانه و مغرور از پادشاهی خود با گوشه ی چشم به آنان می نگریست و در حالی که به کفش های آنان نگاه می کرد گفت : این

چیست؟ گفتند: رِعال است... سپس گفت: و این چیست؟! گفتند: رِداء... سپس به عصای آنان اشاره کرد و گفت: این چیست؟ گفتند: تازیانه است...

سپس تکیه زد و گفت : چه باعث شد به این سرزمین بیایید؟ دیدید به درگیری داخلی مشغولیم و جریء شدید؟

من بر روی زمین ملتی بدبخت‌تر از شما و کم‌تر از شما ندیدم... کسانی را ندیدم که بیشتر از شما با هم بد باشند... می‌توانستیم شهرهای اطرافتان را به سوی شما بفرستیم و همین برایتان کافی بود..

حال اگر گرسنگی باعث شده به اینجا بیایید برایتان آذوقه ای در نظر می گیریم و لباستان می دهیم و برایتان پادشاهی تعیین می‌کنیم که با شما نرمی کند...

اصحاب چیزی نگفتند و به همدیگر نگاه کردند...

در این هنگام قهرمان ما لب به سخن گشود...

مغیرة بن شعبه برخاست و گفت: ای پادشاه... ما را چنان وصف گفتی که از آن آگاهی نداری..

آنچه از حال بد ما گفتی [درست است] هیچ کس اوضاعش بدتر از ما نبود...

گرسنگی ما به گرسنگی نمی ماند... حشرات و سوسک ها و عقرب و مار می خوردیم و آن را غذا می‌دانستیم... دین ما چنین بود که همدیگر را بکشیم و برخی از ما دختران خود را زنده به گور می‌کردند که غذایشان را نخورند...

تا آنکه خداوند مردی از ما را به پیامبری به سوی ما برانگیخت و ما را به سوی الله دعوت کرد ... شهادت می‌دهیم که او حق را از نزد حق آورده... ما نیز تو را به دین او دعوت می‌دهیم...

پس برگزین: یا از روی فروتنی جزیه بده... یا شمشیر... یا اسلام بیاور و خود را نجات ده..

کسری خشمگین شد و گفت: به نزد صاحب خود برگردید و به او بگویید رستم را به سویش خواه م فرستاد تا او و لشکرش را در قادسیه دفن کند!

هنگامی که دو لشکر با یکدیگر روبرو شدند، رستم فرستاده ای به سوی سعد فرستاد تا مردی خردمند و دانا را به نزد او فرستد تا از وی چند سوال بپرسد..

سعد، رِبعی بن عامر را فرستاد...

هنگامی که ربعی به ایوان رستم رسید، رستم بر تختی طلایی نشست و تاجی بر سر نهاد...

سپس دستور داد مجلس او را با پشتی های زربفت و فرش‌های ابریشمین زینت دهند و یاقوت ها و مرواریدهای گرانبها را آشکار ساخت...

سپس به ربعی اجازه‌ی ورود داد...

رِبعی با لباسی ساده و شمشیر و اسبی کوتاه وارد شد و آنقدر جلو آمد که اسبش گوشه‌ی فرش را لگد زد... سپس پیاده شد و اسب را با گوشه‌ی یکی از پشتی‌ها بست و در حالی که سلاح همراه داشت و زره و کلاه‌خود پوشیده بود به سوی رستم آمد...

به او گفتند: سلاحت را بگذار... گفت: من خودم به نزد شما نیامده‌ام... مرا دعوت کرده‌اید، حال اگر می‌خواهید همینطور می‌آیم و گرنه برمی‌گردم...

رستم گفت: بگذارید بیاید...

او نیز در حالی که نیزه‌اش را به دست داشت به نزد رستم آمد...

رستم گفت: چه باعث شده است اینجا بیایید؟

گفت: خداوند ما را مبعوث ساخت تا هر کدام از بندگانش را که بخواهد از عبادت بندگان به عبادت پروردگار بندگان، و از تنگی دنیا به فراخیِ آن، و از جور ادیان به عدل اسلام خارج سازیم..

رستم گفت: الله چه وعده داده است؟

گفت: بهشت برای هر کس که کشته شود و پیروزی برای کسانی که باقی بمانند...

رستم گفت: آیا اجازه می‌دهید تا در این مورد اندیشه کنیم؟

گفت: آری! چقدر دوست دارید شما را فرصت دهیم؟ یک روز یا دو روز؟

گفت: نه... تا وقتی که با اهل رای‌مان نامه نگاری کنیم...

ربعی گفت: پیامبر ما ـصلی الله علیه وسلمـ برای ما چنین روشی ننهاده که بیش از سه روز به دشمنان خود فرصت دهیم...

سپس بیرون رفت...

رستم به یاران خود نگریست و گفت: آیا سربلندتر و نیکوسخن‌تر از این مرد دیده‌اید؟

گفتند: پناه بر خدا که دین خود را برای سخنِ این سگ ترک گوییِ! ندیدی چه لباسی پوشیده بود؟

رستم گفت: وای بر شما! به لباس نگاه نکنید، به رای و سخن و رفتار بنگرید!

ساعاتی گذشت و نبرد آغاز شد و خداوند رستم و یارانش را شکست داد..

* * *

آن قهرمانان تنها به افتخار کردن به دین خود و بذل مال و جان در راه آن، اکتفا نمی‌کردند... بلکه نگاه می‌کردند چه می توانند تقدیم این دین کنند و سپس آن را خالصانه پیشکش می کردند... هر چه را می‌توانستند: علم و آگاهی، مال و ثروت، تجربه و نیرنگ جنگی... یا رای استوار...

آغازِ آمدن پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ به مدینه، اهالی این شهر آمیزه ای از یهودیان و مشرکان و مسلمانان بودند... بنابراین پیامبر خدا ـصلی الله علیه وسلمـ خواست تا مدینه را اصلاح نماید و اه ل آن را بر توحید و یگانه‌پرستی یکجا کند...

کعب بن اشرف یکی از سران یهود بود که در هر کاری سد راه پیامبر می‌شد و مومنان را از راه خدا باز می‌داشت... حتی کارش به جایی رسیده بود که مردم را به نبرد با مسلمانان تحریک می کرد و در این زمینه اشعاری می‌سرود و کشته شدگان مشرکان در روز بدر را می‌ستود... همچنین در شعر خود زنان مسلمان را بد می‌گفت و پیامبر ـصلی الله علیه وسلمـ و یارانش را نکوهش می‌کرد...

حتی به مکه می‌رفت و مشرکان را برای نبرد با مسلمانان و آزار مستضعفانی که در مکه بودند، تشویق می‌کرد...

کافران که او را یهودی و اهل کتاب می دانستند از او پرسیدند: ای کعب... آیا دین ما نزد الله محبوب‌تر است یا دین محمد و یارانش؟ زیرا ما شتر کوهان دار را به عنوان غذا می دهیم و آب را همراه با شیر به مردم می‌نوشانیم و تا هنگامی که باد شمال بوزد، به مردم غذا می‌دهیم...

کعب گفت: شما هدایت یافته‌تر از آنانید!

پس خداوند متعال چنین نازل نمود:

﴿ أَلَمۡ تَرَ إِلَى ٱلَّذِينَ أُوتُواْ نَصِيبٗا مِّنَ ٱلۡكِتَٰبِ يُؤۡمِنُونَ بِٱلۡجِبۡتِ وَٱلطَّٰغُوتِ وَيَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُواْ هَٰٓؤُلَآءِ أَهۡدَىٰ مِنَ ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ سَبِيلًا ﴾[9]

«آیا کسانی را که از کتاب [آسمانی] نصیبی یافته‌اند ندیده‌ای که به جِبت و طاغوت ایمان دارند و در باره‌ی کسانی که کفر ورزیده اند می‌گویند: اینان از کسانی که ایمان آورده‌اند، راه یافته‌ترند؟»

هنگامی که پیامبر -صلی الله علیه وسلم- چنین دید به یارانش گفت: «چه کسی کار کعب به اشرف را بر عهده می‌گیرد؟ چرا که او خدا و پیامبرش را آزرده است»...

محمد بن مسلمه پیش آمد و گفت: من تو را از او کفایت می کنم ای پیامبر خدا... من او را می‌کشم...

فرمود: «اگر می‌توانی چنین کن»...

محمد بن مسلمه از نزد او بیرون رفت، سپس سه روز به نزد پیامبر -صلی الله علیه وسلم- نیامد... نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌نوشید مگر به اندازه‌ی سد رمق...

حال او را به پیامبر -صلی الله علیه وسلم- گفتند؛ پیامبر خدا او را فرا خواند و فرمود: «چرا دست از خوردن و نوشیدن کشیده‌ای؟»...

9

گفت: ای پیامبر خدا... سخنی به تو گفته‌ام که نمی‌دانم می‌توانم به آن وفا کنم یا نه...

فرمود: «تنها لازم است تلاشت را بکنی»...

محمد بن مسلمة گفت : ای پیامبر خدا... مجبوریم درباره‌ی تو چیزهای بدی به او بگوییم تا به ما اطمینان کند...

فرمود: هر چه می‌خواهید بگویید... برایتان روا است...

محمد بن مسلمة و ابونائلة که برادر شیری کعب بود با یکدیگر همدست شدند و عزم کشتن کعب را نمودند...

ابونائله به نزد کعب رفت و با هم سخن گفتند و شعر سرودند... سپس گفت: ای کعب، برای حاجتی نزد تو آمده‌ام که می‌خواهم آن را به تو گویم، اما این را پوشیده دار...

گفت: باشد...

ابونائله گفت: آمدن این مرد بلایی بود ... عرب با ما دشمن شدند و همه از یک کمان به ما شلیک می‌کنند... راه‌ها بر ما بسته شده و خانواده‌ها از دست رفتند و دچار سختی شدیم... او از ما صدقات و اموال می خواهد در حالی که ما چیزی نمی یابیم که خود و فرزندانمان بخوریم ... برای این نزد تو آمده‌ام که از تو قرض گیرم...

کب گفت: منم ابن اشرف! به خدا سوگند آیا به تو نگفتم ای ابن سلام ة که کار به اینجا می کشد؟ به خدا سوگند که از دست او خسته خواهید شد...

ابونائله گفت: اکنون که پیرو او شده‌ایم و دوست نداریم او را ترک گوییم تا آنکه ببینیم کارش به کجا می‌رسد... می‌خواهیم از تو یک وسق[10] یا دو وسق خرما به قرض گیریم...

کعب گفت: حالا که مالی همر اه ندارید چیزی را به گرو نزد من بگذارید تا آنکه خرماها را پس دهید...

---

[10] ـ وسق یک واحد اندازه‌گیری شرعی است که نزد جمهور کمی بیش از ۱۲۰ کیلو گرم می‌باشد.

ابونائله گفت: چه چیز برای گرو می‌خواهی؟

گفت: زنانتان را گرو بگذارید...

ابونائله گفت: چطور زنانمان را نزد تو گرو گذاریم در حالی که تو زیباترین مرد عربی؟!

گفت: پس فرزندانتان را گرو گذارید...

ابونائله گفت: چطور فرزندانمان را نزد تو گرو گذاریم؟ تا فردا ناسزایشان بگویند که برای یک وسق یا دو وسق خرما به گرو گذاشته شده اند! این برایمان ننگ است ... اما نزد تو اسلحه مان را گرو می‌گذاریم...

ابونائله خواست هنگامی که با سلاح به نزد او می‌آیند از کارشان تعجب نکند و نترسد...

کعب گفت: همانا در اسلحه وفاداری است...

سپس با او وعده نهاد که شبی همراه با چند نفر که خرماها را حمل می‌کنند به نزد او بیاید...

هنگامی که آن شب رسید، ابونائله همراه با محمد بن مسلمه و دو مرد دیگر به قلعه ی او رفتند ... ابونائله کعب را صدا زد: ای اباسعید!

کعب پاسخ او را گفت و از تخت خود پایین آمد تا نزد او رود...

اما زنش به او درآویخت و گفت : تو کسی هستی که دشمن داری و دشمن داران این ساعت شب بیرون نمی‌روند...

کعب گفت: این برادرم ابونائله است...

زنش گفت: اما من صدایی می‌شنوم که از آن خون می‌چکد!

کعب گفت: کریم را اگر به سوی ضربت شمشیر دعوت کنند اجابت می‌کند... سپس به نزد آنان رفت...

محمد بن مسلمه به یارانش گفت:

هنگامی که آمد مویش را می گیرم که بویش کنم ... سپس شما ببویید، باز او را می بویم... هرگاه دیدید سرش را محکم گرفته‌ام او را بزنید...

هنگامی که نزد آنان آمد بوی عطر از وی می‌آمد...

محمد بن مسلمه گفت: هیچ بوی خوشی مانند این بو حس نکرده‌ام!

کعب گفت: خوشبوترین و کامل‌ترین زنان عرب نزد منند!

محمد گفت: اجازه می‌دهی سرت را ببویم؟

گفت: آری... محمد سرش را بویید و گفت: اجازه می‌دهی یارانم نیز سرت را ببویند؟

گفت: باشد...

سپس کمی با هم راه رفتند و سخن گفتند ... باز محمد بن مسلمه گفت : اجازه می‌دهی باز سرت را ببویم؟

گفت: باشد...

آنگاه محمد هر دو دستش را در موی او کرد و سرش را به سوی خود آورد، گویا می خواهد سرش را ببوید... همین که دید سرش را در اختیار دارد فریاد زد: دشمن خدا را بزنید!

شمشیرهایشان به سوی گردن کعب پایین آمد ... اما به سبب تاریکی و در هم رفتن شمشیرها و تکان‌های کعب، گردنش را زخمی کردند اما او را نکشتند... کعب در این حال فریاد می‌زد...

محمد بن مسلمه می گوید: دشمن خدا چنان نعره ای زد که بر ق لعه‌های اطراف ما آتش روش کردند... به یاد نیزه‌ای که همراه داشتم افتادم...

نیزه را بر ناف او گذاشتم و بر آن تکیه دادم تا آنکه از زیرش بیرون زد و دشمن خدا جان داد ... سپس به مدینه برگشتیم و نزد رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ رفتیم و او را بشارت دادیم...

پیامبر خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ فرمود: چهره‌ها رستگار شدند ... گفتیم: چهره‌ی تو رستگارتر است ای پیامبر خدا...

چه قهرمانانی بودند آنان... شجاعت در رگ‌هایشان جریان داشت و ایمان در قلبشان جایگاه..

ترسوهایی که از یاری دین دست کشیده اند یا با دیدن تسلط کافران تن ها به آه و ناله اکتفا می کنند بدانند...

سست عنصرها و ضعیفانی که با دیدن اسلحه ی مشرکان یا شنیدن خبر ارتش ملحدان به ترس می‌افتند بدانند...

بدانند که قدرت همیشه با تانک‌ها و جنگنده‌ها و توپخانه‌ها و زیردریایی‌ها نیست...

عقل قدرت است... ایمان قدرت است... تدبیر قدرت است... و بلکه نیرو از سوی خداوند است...

فرشتگان نیرومند و صخره‌های مستحکم و بادهای ویرانگر و بیماری های کشنده و ترسی که در قلب کافران می‌افتد و اختلاف داخلیِ آن‌ها و باطل شدن مکر و نیرنگ‌شان...

این ها قدرت هایی است که جنگنده ها را به زیر می آورد و کشتی‌ها را غرق و زیردریایی‌ها را منهدم می‌کند...

و سربازان پروردگارت را نمی‌داند، مگر خود او...

موسی ـ علیه السلام ـ در برابر دریا می ایستد و عصای خود را به آن می زند... ناگهان دریا تبدیل به سربازی از سربازان خداوند می‌شود و می‌شکافد و برای مومنان تبدیل به خشکی می‌شود و کافران را غرق می‌کند...

ابراهیم ـ علیه السلام ـ در آتش انداخته می شود... اما ناگهان آتش تبدیل به یکی از سربازان خداوند می‌گردد و بر ابراهیم سرد و سلامت می‌شود...

کافران برای نبرد با محمد ـ صلی الله علیه وسلم ـ یکجا می شوند و ناگهان باد همچون سربازی از سربازان خداوند کافران را از مدینه می‌راند...

یوشع ـ علیه السلام ـ به نبرد کافران می رود... اما شب می شود در حالی که او هنوز از کار کافران فراغت نیافته...

اما ناگهان خورشید به سربازی از سربازان خداوند تبدیل می شود و از غروب باز می ایستد و راه را برای او روشن می‌کند... تا آنکه یوشع به پیروزی رسید...

ابرهه به قصد تخریب کعبه از یمن به سوی آن می آید، اما پرندگان آسمان تبدیل به سربازان خداوند می‌شوند و او و لشکرش را با «حجارة من سجیل» سنگباران می‌کنند...

نمرود کافر از طاعت خداوند سرباز می زند... اما ناگهان پشه تبدیل به سربازی از سربازان خداوند می‌شود و آنچنان او را در مغز سرش آزار می‌رساند که می‌میرد...

و سربازان پروردگارت را جز خود او نمی‌داند... و این نیست مگر تذکری برای انسان‌ها...

همه‌ی مردم ـ چه مسلمان و چه کافر و نیکوکار و چه بدکار ـ بدانند که این دین عزتمند است... برای عزت آن خون‌ها می‌ریزد و بدن‌ها تکه پاره می‌شود...

این دین به پا می خیزد حتی اگر بر بدن تکه تکه شده ی پیامبران و اولیای خداوند باشد ... چراغ‌های هدایت روشن خواهد ماند... حتی اگر با خون شهیدان باشد... شهیدانی که برای آخرت، دنیای خود را می‌فروشند...

بدانند که کاروان اسلام به اذن و اراده ی خداوند در حرکت است ، و خداوند این دین را به آنجایی خواهد رساند که روز و شب رسیده است و خانهٔ هیچ شهرنشین و خیمهٔ هیچ چادرنشینی نمی‌ماند مگر آنکه این دین به آن وارد می‌شود... با عزتمند شدن عزتمندان و ذلیل شدن اهل ذلت... عزتی که اسلام می‌یابد و ذلتی که نصیب کفر می‌شود...

بنابراین، برای مسلمانانی که کوتاهی کرده اند و دشمنان این دین بهتر است خود تسلیم شرع خداوند شوند...

﴿ أَمْ حَسِبْتُمْ أَن تَدْخُلُوا۟ ٱلْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُم مَّثَلُ ٱلَّذِينَ خَلَوْا۟ مِن قَبْلِكُم ۖ مَّسَّتْهُمُ ٱلْبَأْسَآءُ وَٱلضَّرَّآءُ وَزُلْزِلُوا۟ حَتَّىٰ يَقُولَ ٱلرَّسُولُ وَٱلَّذِينَ ءَامَنُوا۟ مَعَهُۥ مَتَىٰ نَصْرُ ٱللَّهِ ۗ أَلَآ إِنَّ نَصْرَ ٱللَّهِ قَرِيبٌ ﴾[11]

[11]- بقره: ۲۱۴

«یا پنداشتید که وارد بهشت می شوید و حال آنکه هنوز مانند آنچه بر [سر] پیشینیان شما آمد بر [سر] شما نیامده است؛ آنان دچار سختی و زیان شدند و به [هول و] تکان درآمدند تا جایی که پیامبر و کسانی که با وی ایمان آورده بودند گفتند یاری الله کی خواهد بود؟ بدان که پیروزی الله نزدیک است»...

این قانون خداوندی است و نه تغییر می‌کند و نه تبدیل می‌شود...

پیروزی همانند باران بر ما فرو نمی‌آید... مومنان نیز تا وقتی که نشسته‌اند قدرت نمی‌یابند...

با وجود آنکه الله قادر است بندگانش را با یک امر خود پیروز کند، اما آنان را مورد آزمایش قرار می‌دهد و راه پیروزی را سخت و پر از خار می‌گرداند...

تا اینگونه صادقان را از دروغگویان متمایز کند و ناپاک را از پاک جدا سازد..

﴿ذَٰلِكَ وَلَوْ يَشَاءُ اللَّهُ لَانتَصَرَ مِنْهُمْ وَلَٰكِن لِّيَبْلُوَ بَعْضَكُم بِبَعْضٍ﴾[12]

«این است [دستور الله] و اگر الله می خواست از آنان انتقام می گرفت ولی [فرمان پیکار داد] تا برخی از شما را به وسیله‌ی برخی [دیگر] بیازماید»...

و تا شهیدانی نیکوکردار را از میانشان برگزینند:

﴿وَالَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَلَن يُضِلَّ أَعْمَالَهُمْ﴾[13]

«و کسانی که در راه الله کشته شده‌اند کارهایشان ضایع نخواهد شد»...

زیرا کالای خداوند گرانبها است ... و جز با قیمتی بس بالا به فروش نمی رود... با جان‌هایی که فدا می‌شود... مال‌هایی که انفاق می‌شود... و خون‌هایی که می‌ریزد...

تنبل‌ها و آنانی که راحتی و خواب را ترجیح می دهند، بدانند که در صف قهرمانان جایی ندارند ... همین الان کنار روند و گرنه حوادث، خود این صف را از آنان پاکسازی خواهد کرد...

---

[12] – محمد: ۴

[13] – محمد: ۴

* * *

اسلام همچنان قهرمانانی دارد...

نخستین گام در راه قهرمانی، پیروی از دستورات خداوند است.. نه پیروی از هوای نفس و شیطان...

آغاز راه قهرمانی این است که به طاعت پروردگار جهانیان و اظهار شعائر این دین، افتخار کنی..

این است که به طور علنی از سنت خاتم پیامبران پیروی نمایی و خود را به آن بزرگ متقیان شبیه سازی...

قهرمانی این است که بر دین خود ثابت قدم بمانی و شرعِ پروردگارت را بزرگ بداری...

قهرمانی این است که به آنچه اهل بلا گرفتار آن شده‌اند، یا تمسخرِ یک کینه‌توز توجهی نکری...

قهرمانی یعنی آنکه تصمیمی شجاعانه بگیری ... تصمیم به طاعت خداوند و اتباع پیامبر ... نه آنکه مانند روباه بر اساس شرایط تغییر موضع دهی... که یک بار امر خدا را اطاعت کنی و بارها معصیت او را مرتکب شوی... که با نمازگزاران به نماز بایستی و با رقاصان به رقص! هرگز، بلکه «این کتاب را با قدرت بگیر»...

﴿أَلَمۡ يَأۡنِ لِلَّذِينَ ءَامَنُوٓاْ أَن تَخۡشَعَ قُلُوبُهُمۡ لِذِكۡرِ ٱللَّهِ وَمَا نَزَلَ مِنَ ٱلۡحَقِّ وَلَا يَكُونُواْ كَٱلَّذِينَ أُوتُواْ ٱلۡكِتَٰبَ مِن قَبۡلُ فَطَالَ عَلَيۡهِمُ ٱلۡأَمَدُ فَقَسَتۡ قُلُوبُهُمۡۖ وَكَثِيرٞ مِّنۡهُمۡ فَٰسِقُونَ﴾[14]

«آیا برای کسانی که ایمان آورده اند هنگامِ آن نرسیده که دلهایشان به یاد الله و آن حقیقتی که نازل شده نرم [و فروتن] گردد و مانند کسانی نباشند که از پیش بدانها کتاب داده شد و [عمر و] انتظار بر آنان به درازا کشید و دلهایشان سخت گردید و بسیاری از آنها فاسق بودند»...

ام المومنین عائشه ـ رضی الله عنها ـ چنانکه ابوداوود روایت کرده می فرماید: به خدا سوگند بهتر از زنان انصار ندیده‌ام که کتاب خدا را تصدیق کنند و به تنزیل ایمان آورند ... این سخن خداوند متعال در سوره‌ی نور نازل گردید که:

---

[14]- حدید: ۱۶

﴿وَلَا يُبۡدِينَ زِينَتَهُنَّ إِلَّا مَا ظَهَرَ مِنۡهَاۖ وَلۡيَضۡرِبۡنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَىٰ جُيُوبِهِنَّۖ وَلَا يُبۡدِينَ زِينَتَهُنَّ﴾[15]

«... و زیورهای خود را آشکار نکنند مگر آنچه [طبیعتا] از آن پیدا است و باید روسری خود را بر روی سینه‌ی خود فرو اندازند و زینت خود را آشکار نسازند...»

مردان انصار این آیه را از پیامبر خدا -صلی الله علیه وسلم- شنیدند و به نزد زنان رفتند و آنچه خداوند نازل نموده را برایشان خواندند... هر مرد برای زن خود و دختر و خواهر و زنان خویشاوند خود، این آیه را خواند...

هیچ زنی نبود مگر آنکه با شنیدن ای‌ن آیه به سوی چادرهای خود شتافت و آن را بر خود پیچید ... برخی از آنان که فقیر بودند ـ از روی تصدیق و اطاعت امر خداوند ـ ازارهای خود را به دو نیم کردند و یک نیم آن را بر سرِ خود انداختند...

عائشه ـ رضی الله عنها ـ می گوید: «صبح هنگام زنان پشت سر پیامبر ـ صلی الله علیه وسلم ـ چنان خود را در چادرهای خود پیچیده بودند که گویا بر سرهایشان کلاغ نشسته بود»...
آری... اجرای مستقیم دستور... بدون تردید و بدون دو رویی...

* * *

ترمذی روایت کرده که مر دی به نزد رسول خدا -صلی الله علیه وسلم- آمد در حالی که انگشتری از آهن به دست داشت... هنگامی که پیامبر -صلی الله علیه وسلم- انگشتر او را دید فرمود: «چه شده که زینت اهل آتش را بر تو می‌بینم؟!» آن مرد فورا انگشترش را به زمین انداخت و دیگر آن را به دست نگرفت...

نزد امام مسلم از ابن عمر ـ رضی الله عنهما ـ روایت است که گفت: از نزد رسول خدا -صلی الله علیه وسلم- عبور می کردم در حالی که اِزارم بر زمین کشیده می شد... فرمود: «ای عبدالله... ازارت را بلند کن»... پس آن را بلند کردم... باز فرمود: «بیشتر»... بیشتر بلندش کردم... و از آن به بعد حواسم به آن بود...

---

[15] نور: ۳۱

این قهرمانی است که دین را عملی سازی، حتی اگر امر دین با هوای نفس و دلخواهت در تضاد باشد، یا خلاف چیزی باشد که دوست داری ... بله؛ این مهم نیست که حتماً دربارهی حکم شرعی قانع شوی تا به آن عمل نمایی، چرا که تو در برابر پروردگار، بندهای بیش نیستی...

چه بسیارند بندگانی که حکمی از احکام اسلام را برایشان بیان می کنی اما در آنان تسلیم شدن در برابر امر پروردگار را نمی‌یابی... بلکه به عقل خود مغرورند و برای شانه خالی کردن از حکم شرع در پی راه برون رفت یا تاویل و تفسیر می گردند...

در حالی که گام‌های اسلامِ شخص پایدار نمی‌شود مگر بر زمینِ تسلیم و استسلام برای دستورات آن پروردگار عَلّام... و این است حال مومنان:

﴿إِنَّمَا كَانَ قَوْلَ ٱلْمُؤْمِنِينَ إِذَا دُعُوٓاْ إِلَى ٱللَّهِ وَرَسُولِهِۦ لِيَحْكُمَ بَيْنَهُمْ أَن يَقُولُواْ سَمِعْنَا وَأَطَعْنَاۚ وَأُوْلَٰٓئِكَ هُمُ ٱلْمُفْلِحُونَ ٥١ وَمَن يُطِعِ ٱللَّهَ وَرَسُولَهُۥ وَيَخْشَ ٱللَّهَ وَيَتَّقْهِ فَأُوْلَٰٓئِكَ هُمُ ٱلْفَآئِزُونَ﴾[16]

«همانا گفتار مؤمنان هنگامی که به سوی الله و پیامبرش خوانده شوند تا میانشان داوری کند تنها این است که می گویند: شنیدیم و اطاعت کردیم، و اینانند که رستگارند (۵۱) و کسی که الله و پیامبرش را فرمان برد و از الله بترسد و تقوای او را پیشه سازد، آنانند که رستگارند»...

قهرمانان واقعی کسانی هستند که در معرض شهوت ها و حرام‌ها قرار می گیرند، اما از آن ها به سوی الله می‌گریزند و محبت الله بر شهوت‌هایشان غالب است...

آنان ترسو نیستند و هر گاه شیطان شهوتی را برایشان زیبا جلوه داد به سوی آن به پرواز در نمی‌آیند...

آنان را در میخانه یا در مجلس گناه نمی‌بینی...

پروردگارشان آنان را از هر گونه رباخواری حفظ نموده و گوش هایشان را از شنیدن ترانه‌ها پاک داشته است...

و حتی شاید در راه اطاعت از پروردگار آسمان و زمین دچار شکنجه و بلا شوند..

16- نور: ۵۱

قهرمانان هیچ مجالی برای موازنه میان دین و دنیا ندارند که گاه این را برگزینند و گاه آن را ... هرگز! دین همیشه برایشان مقدم بر هر چیزِ دیگر است، و به خاطر دین از هیچکس نمی‌ترسند...

صهیب رومی را ببین که در مکه برده بود ... هنگامی که اسلام آمد، پیامبر خدا ـصلی الله علیه وسلم ـ را تصدیق نمود و اطاعت امر نمود؛ برای همین آزار کافران بر وی شدید شد... سپس پیامبر خدا ـصلی الله علیه وسلم ـ به مومنان اجازه داد به مدینه مهاجرت کنند...

مسلمانان به سوی مدینه هجرت کردند ... اما صهیب که قصد مهاجرت نمود، سران قریش او را باز داشتند و کسانی را بر وی گماشتند که شب و روز نگهبانی او کنند...

یکی از شب ها برای رفتن به قضای حاجت از بستر خود برخاست ... نگهبانش نیز همراه او بیرون رفت...

اما همین که به بسترش بازگشت باز برای رفتن به قضای حاجت برخاست و باز نگهبان همراه او بیرون آمد...

بار دیگر به قصد قضای حاجت بیرون آمد ... اما این بار کسی به نگهبانی همراه او نیامد و با خود گفتند: لات و عزی امشب شکمش را به کار انداخته‌اند!

او از فرصت استفاده کرد و گریخت و از مکه خارج شد ... هنگامی که تاخیر کرد در پی او بیرون آمدند و دانستند که به سوی مدینه فرار کرده است...

با اسبان خود در پی صهیب بیرون آمدند و در راه به وی رسیدند ... همین که دانست پشت سر وی ه ستند بر تپه‌ای بالا رفت و تیرهایش را مقابل خود چید و گفت:

ای قریشیان... به خدا سوگند می‌دانید که من تیراندازترین شمایم! به خدا به من نمی رسید مگر آنکه با هر تیری که در مقابلم گذاشته‌ام یکی از شما را می‌کشم!

گفتند: وقتی پیش ما آمدی هیچ نداشتی و اکنون داری با اموالت می‌گریزی...

صهیب گفت: نظرتان چیست که محل اموالم را در مکه به شما بگویم... آن را بردارید و بگذارید من بروم...

گفتند: باشد...

صهیب گفت: زیر فلان در را بکنید ... آنجا چند اوقیه طلا خواهید یافت و نزد فلان زن بروید و دو حله بردارید...

او را ترک کردند و بازگشتند...

صهیب نیز صحرای بی آب و علف را با شوق و امید به دیدار پیامبر -صلی الله علیه وسلم- و یارانش طی کرد تا آنکه به مدینه رسید...

سپس به مسجد رفت و بر پیامبر -صلی الله علیه وسلم- وارد شد در حالی که اثر راه و غبار سفر بر وی بود...

هنگامی که پیامبر خدا -صلی الله علیه وسلم- او را دید فرمود: «معامله‌ات پرسود شد ای ابایحیی! معامله‌ات پرسود شد ای ابایحیی! معامله‌ات پرسود شد ای ابایحیی»...

آری به خدا سوگند... معامله‌ای که کرد پرسود بود...

چرا سود نکند؟ مالی که با آن همه سختی و زحمت روز و شب به دست آورده بود و سرزمینی که به آن خو گرفته بود و خانه ای که در آن زندگی می کرد، همه و همه در راه به دست آوردن خشنودی خداوند برایش بی‌ارش شد... و سود برد!

* * *

این بود داستان قهرمانان... قهرمانانی که با یادشان اشک بر چشمان می‌نشیند...

این امت غنی است از مردان بزرگ...

مردانی که جایگاهی بس والا و منزلتی عظیم در درون ما دارند...

وجودشان رحمت است و رفتنشان مصیبت...

قهرمانان ما گوناگونند... با سن‌های مختلف...

برخی علمای بزرگوارند و برخی دعوتگرانی نجیب...

برخی عابدانِ ربانی‌اند و برخی دیگر مجاهدانِ راستین...

قهرمانانی که آسمان در فراقشان می‌گرید و زمین در جدایی‌شان غمگین است...

و امروز نیز، اسلام در انتظار امثال آنان است...



شناسنامه



دکتر محمد بن عبدالرحمن العریفی

متولد ۱۹۷۰ میلادی (۱۳۹۰ هـ ق)

دارنده‌ی مدرک دکترا در عقیده و مذاهب معاصر با رتبه‌ی ممتار از دانشگاه امام محمد بن سعود در ریاض.

دارنده‌ی اجازه‌ی قرائت و روایت حدیث از شیوخ برجسته‌ی مصر و یمن و مغرب.

عضو اتحاد جهانی علمای مسلمان.

عضو هیئت علیای توسعه‌ی انسانی، وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامی.

عضو مجلس امنا در هیئت علیای رسانه‌ی اسلامی وابسته به سازمان رابطه العالم الإسلامی.

عضو تعدادی از دفاتر دعوت و هیئت‌های اسلامی.

مشاور پاره وقت در تعدادی از هیئت‌های اسلامی در سطح جهان.

استاد پاره‌وقت در دانشگاه‌های عربستان سعودی و جهان.

خطیب جمعه در مسجد جامع بواردی در ریاض از سال ۲۰۰۶ تاکنون.

عضو هیئت تدریس در دانشگاه ملک سعود از سال ۱۹۹۳ تاکنون.

امام و خطیب مسجد جامع دانشکده‌ی امنیتی از ۱۹۹۳ تا ۲۰۰۶ م.


Arefe.Fa@gmail.com


facebook.com/ArefeFa
facebook.com/3refe


@ArefeFa
@MohamadAlarefe



youtube.com/user/Arefefa